

«شهریاریِ روحانی» ای که زیر درختان سرو فرو پاشید

محمد رضا سرشار (رهگذر)

نقد داستان: شهری که زیر درختان سدر مرد

نوشته: خسرو حمزوی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

چاپ اول: ۱۳۷۹

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

رقعی: ۶۰۴ ص: ۳۳۰۰۰ ریال

«من نمی توانم آتش داوری را در خود فرو بنشانم. من برای داوری آمده‌ام.»

(ص ۵۱۶)



خلاصه فشرده داستان:

جوانی به نام کیان، از شهر بدخش به محل شارسران می‌آید تا به تدریس در دبستان روستای «سالیان سفلا» بپردازد. در آنجا به ربیع جریر - بانفوذترین فرد آن منطقه - در چاپچی - مرکز محال شارسران - راه می‌یابد و با اطرافیان و افراد خانواده او آشنا می‌شود.

کیان که از کودکی در بدخش با جریر آشنا بوده، حال کنجکاو می‌شود که بیشتر از او بداند، اما جریر مدهاست! که قدرت هر حرکت و عملی را از دست داده و به صورت فلج، روی تخت افتاده است؛ و کسانی چون فتاح و نادعلی و... به نام او، مقدرات منطقه را در دست گرفته‌اند. این عده، با ایجاد یک تشکیلات زیرزمینی مخوف، خواسته‌های خود را بر دیگران تحمیل می‌کنند و هر کس را که با آنان مخالفت می‌کند، به سزای اعمالش می‌رسانند. فتاح می‌کوشد که از همان ابتدا از کیان نیز زهرچشم بگیرد و او را زیر نفوذ خود درآورد، اما کیان به این کار تن نمی‌دهد. در نتیجه، مورد غضب او واقع می‌شود. فتاح به کیان تهمت بی‌دینی و لایبالی‌گری می‌زند و باعث برکناری او از کارش می‌شود. سرانجام نیز با زدن تهمت زناهی محصنه به کیان و تحریک مردم علیه وی، باعث کشتن او می‌شود.

«شهری که زیر درختان سدر مرد» آخرین اثر خسرو حمزوی (۱۳۰۸ -) است. این کتاب در سال ۱۳۸۰، از سوی گروهی مجعول و غیرقانونی با عنوان «انجمن منتقدان مطبوعات» به عنوان رمان برگزیده سال ۱۳۷۹ انتخاب و معرفی شد؛ و به فاصله کمتر از دو ماه، چاپ دوم آن به عنوان «رمان برگزیده سال» انتشار یافت. در همین فاصله کوتاه، در سطح برخی از روزنامه‌های مرتبط با این جریان، با عناوین مختلف، تبلیغات وسیعی روی این کتاب صورت گرفت و تحت عنوانهای گزارش، مصاحبه و نقد، مطالب متعددی درباره آن انتشار یافت. این عوامل سبب شد که نگارنده نیز، به‌ویژه با توجه به آگاهی از ماهیت انتخاب‌کنندگان و مبلغان این اثر، از سر کنجکاو به مطالعه آن بپردازد. نقد حاضر، حاصل این مطالعه است. که در عین حال، جریانی ویژه در ادبیات معاصر را نیز در برابر دیدگان علاقه‌مندان این عرصه قرار می‌دهد. ۲

درباره نویسنده

خسرو حمزوی، که ظاهراً در هفتاد یا هفتادویک سالگی این رمان را به پایان رسانده است، تا پیش از انتشار این کتاب، چهره‌ای کاملاً ناشناخته و غیر مطرح در عرصه ادبیات داستانی کشور بود. او که گفته می‌شود کارمند بازنشسته سازمان برنامه و بودجه است، با وجود سن بالا، تاکنون در مجموع تنها پنج کتاب داستان منتشر کرده است. از این آثار، «خیزران» (۱۳۳۵)، «پادزهر» (۱۳۳۶) و «دلارام» (۱۳۵۵) در قیل، و «وقتی سموم بر تن یک ساقه می‌وزید» (۱۳۷۱) و «شهری که زیر درختان سدر مرد» (۱۳۷۹) در بعد از انقلاب منتشر شده است. آثار او در پیش از انقلاب آن قدر کم‌اهمیت تلقی می‌شد که در کتابهای تحقیقی راجع به ادبیات داستانی آن دوران، حتی یک سطر راجع به آنها یا نویسنده‌اش نوشته نشده است. اما آخرین اثر او، از جنبه‌هایی - که البته کمتر ادبی‌اند - قابل نقد و بررسی است.

جنبه‌های نمادین

«شهری که زیر درختان سدر مرد» از این نظر که دارای زمان و مکانی امروزی و آدمی‌های واقعی با روابط در مجموع منطقی و قابل قبول است، در زمره داستان‌های واقعیت‌گرا قرار می‌گیرد. البته نام منطقه و نوع ارتباط آن با مناطق دیگر، یادآور داستان‌های موسوم به «رئالیسم جادویی» همچون «صد سال تنهایی» مارکز است. ضمن آنکه فضای شبه‌جنایی - پلیسی و عدم قطعیت حاکم بر اثر، آن را به داستان‌های پسامدرن نزدیک کرده است. اما با توجه به اینکه سرتاسر اثر حاکی از فقدان آگاهی علمی نویسنده از گونه‌ها و مکتب‌های مختلف ادبی و حدود و ثغور آنهاست، همچنین این نکته که به هر حال رئالیسم جادویی نیز نوعی رئالیسم است و اساس داستان‌های پست‌مدرن هم بر واقعیت‌گرایی و استوار است، و در نتیجه غلبه عنصر واقعیت‌گرایی بر کل داستان، باید آن را اثری واقعیت‌گرا به شمار آورد. در عین حال، پوشیده‌گویی‌های متعدد و مکرر، و تکرار و تأکیدهای ویژه در مورد اشخاص و مطالبی، باعث ایجاد نمادهایی در داستان شده است که در مواردی نیز می‌توان آنها را نوعی «نظیرسازی نمادین» به شمار آورد.

با این ترتیب می‌توان گفت: «شهری که...» داستانی است واقعیت‌گرا با جنبه‌های نمادین، که در مواردی نیز در آن، کار به نوعی نظیرسازی نمادین کشیده است.

البته، به همان دلیل دانش ناقص نویسنده از مکاتب و گونه‌های مختلف ادبی، از این نظر، گاه تناقضها و مشکلهایی در داستان مشاهده می‌شود که ممکن است کار تفسیر آن را قدری دشوار کند. با این رو، غلبه جنبه‌های اثبات‌گرا این برداشت کاملاً مشهود است. در عین حال، باید اذعان کرد که صرف نظر از مورد قبول نبودن مضامین و درونمایه‌های موجود در اثر، از نظر ماهیت پیچیدگی و نحوه تعبیه متناسب و بسیار هوشمندانه آنها در طول داستان، حاکی از تسلط نویسنده بر مواد خام کارش و فعالیت ذهنی صبورانه او روی آنها^۳، و به راستی قابل تحسین است. همین امر نیز، از این نظر، از «شهری که...» یک اثر شاخص ساخته، که می‌تواند برای نویسندگان جوان، نمونه درسی آموزنده‌ای باشد.

اینک با این مقدمه و با توجه به اینکه پیش از شناختن نمادها و تفسیر آنها، هر گونه نقد و تحلیل اثر غیردقیق خواهد بود، به معرفی نمادهای مذکور و رمزگشایی آنها می‌پردازیم:

۱. مادر و وطن

نوعی رابطه رمزی میان مادر، بدخش (وطن) و گذشته تاریخی وجود دارد:

بی‌بی خاور، مادر بشیر و نشیر و سمندر، از اهالی بدخش است. سرانجام نیز عاشق مردی از اهالی بدخش می‌شود و به همان‌جا می‌گریزد. مادر بزرگ میناب، که بسیار مورد علاقه اوست از اهالی بدخش و ساکن همان‌جاست، و میناب نیز بیزار از ربع جریر و چاچی و آن منطقه، سرانجام به بدخش و نزد مادر بزرگش برمی‌گردد.

«مادر بزرگش زنی ساده و بی‌پیرایه است. همان باورهای نیاکانش را دارد...» (ص ۲۶۴)

مادر کیان اهل بدخش، ساکن آنجا و از چاچی بیزار

است. جز اینها، در خلال گفته‌ها نیز اشاره‌هایی نسبتاً صریح به این ارتباط می‌شود:

میناب خطاب به کیان که گفته برای همیشه بدخش را پشت سر گذاشته است، می‌گوید: «اگر بدخش رو فراموش کنی، شاید دیگه هیچ چیز برات نمونه - کاره به بن بست می‌کشه - مادر تو، هنوز در بدخشه.» (ص ۴۱۸)

یا: «تو نباید بدخش رو فراموش کنی - وگرنه، انکار همه گذشتته - انکار مادرته که هنوز در بدخشه - انکار همه گذشتگانته - تو، زاده بدخشی.» (ص ۴۱۹)

دکتر مهر، دایی میناب، نیز که خود ساکن بدخش است، مشابه همین مطلب را به کیان می‌گوید: «شما که خودت اهل بدخشی، چرا نمی‌خواهی برگردی بدخش؟! سرزمین مادری‌ات، جایی که گوشت و پوستت از اونجاست. سرزمین نیاکانت!» (ص ۲۷۹)

در اواخر کار، هنگامی که به تدریج مشکلات، محرومیتها، نامردمیا و فشارها از هر سو کیان را احاطه می‌کنند، نوعی غم غربت، یاد گذشته، بدخش و مادر، بر دل و ذهنش هجوم می‌آورد: «ناگهان یاد بدخش، خانه خودمان افتادم. دلم گرفت.. دلم برای مادرم، سخت تنگ شد.» (ص ۵۱۸)

«دلم هوای بدخش را کرد، هوای مادرم، مادر بزرگم، پدرم، هوای خانه خودمان را در بدخش، در شادباخ، کنار رود دایتیا. حس کردم چقدر از همه چیز دور افتاده‌ام.» (ص ۵۴۳)

این موارد، هنگامی که با نشانه‌های ارائه شده در بخش بعد در کنار هم قرار می‌گیرد، معنایی ژرفتر می‌یابد.

۲. وطن اعتقادی و نامها

بی‌تردید بدخش یک «وطن اعتقادی» است؛ متنها اعتقادی که به گذشته تعلق دارد. همچنان که زمزموتیان و یا به نوعی، محال شارستان، وطنی اعتقادی، از نوعی دیگرند:

«[بدخش] جایی بود - اما حالا فقط یک یاده - یادی است که تو [میناب] منو یادش می‌اندازی - مثل یک افسانه است که روزگاری باور می‌کردم و خوشم می‌آمد - اما الان نه خوشم می‌آد، نه باور می‌کنم - من وقتی به سالیان آمدم که بدخش دیگه برام مرده بود. بدخش دنیای خیال و اسطوره‌هاست - فقط کسی که به اسطوره‌ها اعتقاد داشته باشه، می‌تونه در بدخش زندگی کنه - من یک آدم بدوی نیستم.» (ص ۴۱۷-۴۱۸)

اگر توجه داشته باشیم که کتاب مقدس آیین زرتشت - اوستا - انباشته از اساطیر و موجودات اسطوره‌ای و افسانه‌های (خدایان، فرشتگان، دیوها، پریان و...) است، منظور نهفته در این بیان را بهتر درک می‌کنیم.

کیان در پاسخ میناب که از او می‌پرسد «تو اصلاً پی چی آمدی اینجا؟» می‌گوید: «پی اون چیزی که در بدخش نبود.»

میناب می‌پرسد: «تو اون چی بود، کیان؟» و کیان می‌گوید: «ادمیزاد - چون بدخش سرزمین فرشتگانه.» (ص ۱۴۸)

نیز: «بدخش مالامال جن و پری بود.» (ص ۴۱۸)

به عکس، شاهدیم که قرآن مجید و دین اسلام، در کنار خدا، انباشته از انسان‌های واقعی (آدم، حوا،

هابیل، قایل، نوح، ابراهیم، اسماعیل، عیسی، موسی، نمرود، فرعون، ابی‌لهب و...)، موجودات طبیعی (گاو، شتر، مورچه، قیل، هدهد، قوچ، زنبور عسل، اسب و...) و مسائل کاملاً انسانی و زمینی (صدق، نفاق، کینه، انتقام، رحمت، گذشته، ایثار و...) است. «هن بدخش رو با سالیان سفلا تخت زد.» (همان)

«هن از بدخش به در زد - چون حس کردم اون چیزی که می‌خوام در بدخش نیست...» (ص ۲۴۲)

«...من نمی‌تونم برگردم جایی که از اونجا کنده شدم - اگر می‌شد تو همون بدخش می‌موندم - نمی‌آمدم به بیغوله سالیان. اگر برگردم بدخش، باید تمام چیزایی رو که انکار کردم، دوباره بپذیرم - و این چیزی است که از من ساخته نیست. بدخش برای من مرده - بدخش دیگه وادی خاموشانه.» (ص ۴۲۳)

نکته دیگری که بر این برداشت از داستان صحنه می‌گذارد، فرهنگ کاملاً متفاوت مردم محال شارستان با سالیان سفلا، و نیز تفاوت بارز در جنس نام‌های افراد مربوط به هر یک از این دو فرهنگ و منطقه است:

«از بدخش به این گوشه شارستان افتاده... در این محال شارستان زندگی، زندگی دیگری است... آدمها انگار آدم‌های دیگری هستند... تنها گرمی هوا و خشکی و تشنگی نیست... همه چیز، چیز دیگری است. نگاهها... بوپرنگ چیزها... زبان... آهنگ واژه‌ها... حتی آوای آدمیان... هنگامی که همدیگر را صدا می‌کنند...»

بدخش... مرز و بوم نیاکانش...» (ص ۵۰)

سالیان سفلا، بیشتر - لایه زمانی که هنوز تحت حاکمیت جریر مسلمان قرار نگرفته بوده - محلی آباد و سرسبز، و نام آن «سالیان سروستان» بوده است. به واژه‌های سفلا (پست) و سروستان (سرو نماذ آزادی است) توجه کنید:

«سالیون اگر به روزیم سالیون بوده - روزگاری بوده که هنوز بابایزگامونم به دنیا نیومده بودن - اون روزگار که سالیون سروستون بوده.» (ص ۸۴)

این موضوع وقتی جدی‌تر می‌شود که توجه کنید در ترجمه انگلیسی نام کتاب

CEDAR غیر از درخت سدر،

درخت «سرو» نیز معنی

می‌دهد. با این ترتیب،

فارسی اسم انگلیسی

داستان می‌شود: «-»

شهریاری روحانی‌ای

که زیر درختان سدر

مرد.» (ص ۴)

در این داستان، در گل، دو گروه انسانها وجود دارند که - با کم و زیادهایی -

در مجموع در نقطه

مقابل یکدیگر قرار

دارند. در رأس یک

گروه بی‌بی خاور، همسر

فراری جریر، و پیشوا و مقتدای گروه

مقابل، جریر است.

جریر و اطرافیانش، تقریباً همه اسامی

عربی دارند؛ از اجناد او گرفته (نحریر،

نذیر، ظهیر) تا خواهرش (خزیمه).





موضوع وقوف و روی آن تأکید دارند. اضافه اینکه: حتی نام موطن و محله خاستگاه گروه خاور (شادباخ بدخش) فارسی سره است. حال آنکه نام موطن اصلی گروه دیگر (زمرموتیان) ۷ چنین نیست. «بدخش... مرز و بوم نیاکانش... بدخش که بر کرانه‌های رود دایتیا آرمیده... و از آنجا می‌توان کوه‌های آندیا را دید... و از فراز کوه‌های آندیا همه دشتها و جلگه‌ها و هامونهای پهناور سفدیان و ماننا و رانما و نسابه پیداست... دریای پودیک را می‌شود دید... سراسر شارستان زیر پای آدمی است... و در هوهوی پادهاش بوی آشنای دشتهای خاوران می‌آید...» (ص ۵۰)

میناب به کیان می‌گوید: «ما که از زمرموتیان نیامده‌ایم - ما از بدخش، از کرانه‌های رود دایتیا آمده‌ایم.» (ص ۱۶۱) و می‌بینم که در یادکرد او از زمرموتیان، گونه‌ای تحقیر یا لااقل بی‌رغبتی نهفته است. در حالی که از موطن خود، با نوعی علاقه و افتخار یاد می‌کند.

در مقابل، جریر، که خود و پدرانش در اصل زمرموتیانی هستند، در تنها ازدواجی که با یک زن بدخشی (خاور) می‌کند، سخت شکست می‌خورد و در اثر فرار زن با معشوقش، به شدت سرشکسته می‌شود. اصلی‌ترین پیشکار و مورد اعتمادترین فرد نزدیک جریر، فتاح است؛ که او را نیز از زمرموتیان آورده است. همچنان که دخترخوانده‌اش، نرگس، و عموی او - دیگر فرد مورد اعتماد جریر - کبل آقا، نیز در اصل از اهالی زمرموتیان هستند. مردم محال شارستان (سالیان سفلا، مازیار چاچی، ماهوندا و خود چاچی) نیز کاملاً و در بست، مرید و فرمانبردار این گروه اصلاً زمرموتیانی‌اند. کیان با آنکه در زمان ورود به سالیان سفلا دیگر کیش زرتشت و بدخش را پشت سر گذاشته، اما تعلق خاطر و تعصبی ویژه نسبت به بدخش دارد: «حس کردم از گزرمانی [= عرش خدا، علیین، آسمان] امن به مفاکی هبوط کرده‌ام. به جایی سخت بیگانه افتاده‌ام.» (ص ۸)

داستان، بالصراحه، بر اعتقادات اسلامی جریر، دار دسته و مریدان و فرمانبردارانش تأکید دارد. جریر «سید» و روحانی است؛ و مریدانش او را یک قدیس می‌دانند:

«پدر انیس و مونس [دخترهایش را نذر سید کرده بود...» (ص ۲۸۵)

پدران جریر نیز در منطقه دارای مشابه چنین مقام روحانی و معنوی بوده‌اند:

«... زاد و رود نحریر همه دم از کشف و کرامت می‌زده‌اند و اولیای اهل شارستان بوده‌اند.» (ص ۵۳۷)

با احترام، او را «آقا» خطاب می‌کنند؛ که هم ترجمه فارسی «سید» است و هم می‌تواند به روحانی بودن او اشاره داشته باشد. خاصه اشاره‌هایی که در داستان به ریش انبوه موهای کوتاه، عباها، دستان شتابخش و اعتقاد قلبی که اغلب اطرافیان و مردم محال شارستان به او دارند، می‌شود، هیچ شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد که جریر یک رهبر سیاسی - روحانی و دارای نفوذ کاریزماتیک است. تعبیر KINGDOM در ترجمه انگلیسی نام کتاب نیز بر این برداشت، کاملاً مهر تأیید می‌زند. چه، یکی از معانی این تعبیر که از همه به نام فارسی و مضمون داستان نزدیکتر است «شهریاری روحانی» است. ۸. همچنان

نکته جالب دیگر اینکه، کیان که بین اسلام و زرتشتیگری در نوسان بوده و سپس نیز در پی کسب هویتی جدید برمی‌آید، نامش چندوجهی است. یعنی هم فارسی اصیل است، هم به صورت معرب به کار می‌رود و هم در عربی - هر یک به یک معنی - وجود دارد. ۵.

این موضوع، به خصوص با تأییدی که در داستان بر حساسیت جریر در مورد نامهای اطرافیانش - تا حد تغییر دادن اسامی غیرعربی آنان به نامهای عربی - و با برخورد معاون اداره آموزش و پرورش با نام «کیان» می‌شود، هیچ شکی باقی نمی‌گذارد که در این اثر، نامها جنبه رمزی و نمادین دارند. ضمن آنکه این برداشت، باز با برخی قرائن دیگر موجود در داستان تقویت می‌شود.

نکته مهم دیگر در مورد این دو گروه رقیب این است که هرچند در برهه‌ای از زمان، آنان در منطقه‌ای واحد گرد می‌آیند، اما موطن اصلی هر گروه با گروه دیگر فرق دارد؛ و دو طرف نیز بر این

فرزندانش (بشیر، نشیر، سمندر)، دایه پسرش (اقدس)، برخی همسرانش (انیس، مونس) و عمال و کارگزارانش (فتاح، کبل آقا، ملاقلی سالیانی، عقیل، معسر، غفار، عاصم و...)، او حتی نام دخترخوانده‌اش، نرگس، را به زهت و اسم پسر او، کاوه، را به کامل تغییر می‌دهد.

به عکس، خاور و اطرافیانش، تقریباً همه، اسامی خالص ایرانی و ایران باستانی دارند؛ از پدرش (مازیار پزشکی)، برادران و خواهرش (پیر پاره‌دوز، دکتر مهر، مهریز) تا دختر نامشروعی که نامش را خود او برگزیده است (میناب) و اطرافیان و حواریانش (فروردین، زامیاد، مهریانو).

در کتاب «فرهنگ اساطیر» تألیف محمدجعفر یاحقی آمده است: «در ایران قدیم... هرگاه پیروزی‌ای برای مردم پیش می‌آمد، جشنی بزرگ برپا می‌کردند... اگر نوزادی در این روز متولد می‌شد، اسم او را کلمه‌ای می‌گذاشتند که واژه مهر در آن باشد.» (ص ۴۰۷)

که اصلی‌ترین حربه جریر و اطرافیانش - از فتاح و کبل آقا گرفته تا غفار - تظاهر متعصبانه به اسلام و دینداری است؛ و اغلب با سوءاستفاده از عقاید مذهبی مردم، مخالفان خود را نیز با تهمت بی‌دینی و ارتداد و انجام اعمال خلاف شرع، محکوم و از میان به در، یا حتی نابود می‌کنند.

جریر از نظر بسیاری از مریدان و حتی پسر خود، بشیر، و دخترخوانده‌اش، نرگس، مقامی در حد یک قدیس دارد. جریر فردی مطلقاً بدون خطا و اشتباه، که آنان و حتی مردم منطقه، همه چیز خود را از او می‌دانند. هویت و اعتبار خودشان و همبستگی و رونق شارستان، از جریر است. حتی کالبد بی‌جان او بر تخت نیز مایه ثبات و قرار و امنیت منطقه است:

«مرگ [جریر، مرگ] یک پدر یا یک مرد بزرگ نیست. شارستان پس از جریر دیگر شارستان پیشین نخواهد بود.» (ص ۱۳۱)

«شارستان بی زاد و رود نحریر فقری هولناک است.» (ص ۵۳۷)

«آنها همه‌شان در آن محال شارستان یا نام جریر بزرگ شده‌اند. یک جوری کس و کارشان به جریر وصل بوده، ربع جریر خانه‌امیدشان است.» (ص ۳۸۶)

بشیر معتقد است که حرف پدرش - جریر - «تکلیف» است (ص ۲۸۸)؛ و تخطی از آن، برای هیچ‌کس جایز نیست. در هر کار او، حتی اگر ظاهری کاملاً خشن و غیرقابل قبول داشته باشد و آنان نیز بی به راز آن نبرند، حکمتی نهفته است. تا پیش از بستری شدن جریر، مردم «از فرسنگها [راه] دور به پایبوسش می‌آمده‌اند، و او به آنها می‌گفته چه بکنند و چه نکنند؛ و کسی جز پیروی دستورهایش، کاری نداشته است.» (ص ۱۱۷)

نویسنده به همین نشانه‌ها در این باره اکتفا نمی‌کند؛ و برای آنکه هیچ تردیدی در فهم منظورش توسط خوانندگان باقی نگذارد، بر زبان متفاوت جریر و پیروانش تأکید می‌کند:

«به زبان دیگری حرف می‌زد که برایم گوشنواز و دلنشین نبود. همه حرفهایش را درست نمی‌فهمیدم. طرف دیگر که شاید جریر بود، حرف نمی‌زد. لحنش دلنشین نبود. انگار واژه‌ها را در شکمش غلیظ می‌کرد و به هم می‌چسباند و نواله‌ای سفت و لیز از ناف بالا می‌کشید و از ته حلق به دهان پرتاب می‌کرد و از میان چنار دندانها، لابه‌لای زبان می‌چرخاند و تاب می‌داد و از میان چنار دندانها چیزی حجیم که گاه نه جامد بود، نه مایع، گاه شل و ول بود و لزج و گاه چغرمه و زمخت و گاه پوک، پخش و پلا می‌کرد که هنوز لابه‌لایشان نخاله‌هایی گره‌گوله بدصوت جا مانده بود. حتی آوا و آهنگ تک‌واژه‌ها هم به دلم نمی‌نشست. مرعوب و مجاب‌کننده بود. یک ناسازگاری و ستیز عمیق بین دو گونه منش، احساس و زیبایی بود. هیچ‌گاه نمی‌توانستم با آن زبان گفت‌وگو کنم یا با دیگران درد دل کنم. نمی‌دانم از شنیدن آن زبان بود و بوی ادراک و اسفند یا از حال و هوای آن ربع و آدمهای آن که ناگهان حالی عجیب بهم دست داد. حس کردم تنگ غروب تک و تنها در قبرستانی هستم و صدای ندبه از دور می‌آید و مردی بر گوری فاتحه می‌خواند. انگار خواب می‌دیدم عده‌ای داشتند با فصاحت و بلاغت امری مجهول را اثبات می‌کردند. کسی در بستر مرگ افتاده بود. بوی مرگ و عقاب

را احساس کردم. شاید به خاطر همین زبان بود که زن اندکی لهجه داشت و آهنگ سختش ناآشنا بود و برایم چندان گوشنواز نبود.» (ص ۲۵)

«فکر می‌کردم او با چنان چشمان [گیرا] و نگاهی چگونه می‌تواند به آن زبان تکلم کند.» (ص ۲۶)

در جایی دیگر، در خیال، چندی به گذشته‌های دور و سرزمین بدخش سفر می‌کند. بعد که به زمان حال برمی‌گردد، اندیشه و احساسش این‌گونه توصیف می‌شود:

«بیزاری از بیداری و کلامی که در گوشش خواندند... و بر زبانش نهادند... و مرده ریگی که بر گردنش آویختند... به عکس: «آوای ساده کهن او را به پندار می‌کشد... تسخیر می‌کند تخمه‌ای که منشأ تکثیر بوده است...» (ص ۱۶۲-۱۶۳)

آیا آن کلامی که در گوشش خوانده‌اند، اذان و اقامه نبوده است؟ «آوای ساده کهن» نیز می‌تواند کلام و کتاب زرتشت باشد. همچنان که کیان در مورد زبان پیر پاره‌دوز و خواهرش - که زرتشتی‌اند - می‌گوید: «لهجه‌ای دلنشین داشت.» (ص ۴۵۷)

«وجب به وجب زمرویتان را دفتر یادداشتهای پدر بزرگش سیر کرده بود. هزار تویش را می‌دانست، هزار کویش را می‌شناخت... از آن زندگی، از آن منش و بینش و زیبایی و باورها بیزار بود، چندشش می‌شد.» (ص ۲۷۶)

در گروه مقابل نیز با تفاوتی - از جمله فقدان اراده اعمال قدرت - مشابه چنین نفوذ معنوی، در بی‌بی‌خاور مشاهده می‌شود:

یوسف معتقد است: «بی‌بی‌خاور و میکال می‌توانسته‌اند به آدمها نگاه کنند و آنان را تسخیر کنند.» (ص ۵۹)

«بی‌بی‌خاور، یک موجود طاهر بود. تطهیرکننده ناپاکها بود. تطهیرکننده جسم و روح بود. تطهیرکننده عین و ذهن، کلام، پندار؛ تطهیرکننده همه چیز آدمی.» (ص ۲۹۹)

او به کیان می‌گوید: «اگر تو چشمت به خاور می‌افتاد درجا، مریدش می‌شدی؛ و امروز این جور سرگردون نبودی.» «خاور، صاحب اسرار بود.» (ص ۲۹۹-۳۰۰)

خاور در بدخش برای خود اصحابی داشته و در محفل همیشگی‌شان، برای آنان موعظه می‌کرده، و از اسرار حرف و اعداد برایشان می‌گفته است. یوسف نیز که اکنون خود دارای دانشی قابل توجه در این زمینه است، معلوماتش را از خاور و میکال کسب کرده است.

در مورد دین خاور و میکال و خانواده و پیروانش و طیفشان، در داستان به صراحت چیزی گفته نشده است. اما اشاره‌های مکرر تلویحی و ضمنی یا رمزی، حکایت از پیروی آنان از فرقه حروفیان دارد. (البته میناب، به‌شخصه، همفکر مادر بزرگش [زرتشتی] است.)

یک نشانه تلویحی این امر، نامهای خود و موطنشان است که فارسی سره و حتی بعضاً (همچون زامیاد، فروردین، مهر و...) از اسامی خاص و مقدس (فرشتگان) زرتشتی است.^۹

آنچه از داستان برمی‌آید، خاور باید تا پیش از ازدواج با جریر، زرتشتی بوده باشد. زیرا خاندان پدری او (مازیار پزشک)، برادران و خواهرش (دکتر مهر، پیر پاره‌دوز و مهریز)، همچنین مادرش، زرتشتی‌اند. اشاره میناب به اینکه مادر بزرگش (مادر خاور)

معتقد است که خاور «دختری خودسر» بوده است، می‌تواند نشانه‌ای دیگر در تأیید این موضوع باشد که او بعدها از آیین نیاکان خود بریده و در این راه، از میان همکیشان سابق خود، پیروانی نیز یافته است:

«مادر بزرگش، زنی ساده و بی‌پیرایه است. همان باورهای نیاکانش را دارد و همیشه مادرش را سرزنش می‌کرده و او را دختری خودسر می‌دانسته است.» (ص ۲۶۴)

به یاد بیاوریم که پیر پاره‌دوز و دیگر خواهرش، مهریز، در مازیار چاچی، آن‌گونه منزوی و بی‌ارتباط با مردم مسلمان روستا زندگی می‌کنند. او رسماً خودشان را «گور» (به لهجه یزدی = گبر) (ص ۴۵۸)، و چایشان را از نظر مردم مسلمان منطقه «نجس» می‌داند. کیان نیز در دیده‌های خود از خانه این خواهر و برادر پیر، تصویر قدسی را بر دیوار توصیف می‌کند که همان تصویر مشهور و ظاهراً منحصر به فرد زرتشت است:

«تصویر قاب‌شده بیضی‌شکل مردی بود که گیسوی بلند و ریشی انبوه داشت. به آسمان می‌نگریست. دستاری سرش بود. گیسوش از زیر دستار بیرون زده، و از دو سو روی شانه‌هایش ریخته بود. هاله‌ای نورانی دور سرش را گرفته بود.» (ص ۴۵۸)

«پیرمرد با خواهری پیرتر از خودش زندگی می‌کنند. لهجه‌های دلنشین داشت. با برادرش که حرف می‌زد، از گفت‌وگویشان سر در نمی‌آورد. حرفهای «چ» و «ش» در سخنانشان زیاد بود... وقتی فهمید اهل بدخشیم، انگار از زادگاهش آمده و خبری آورده باشم، با چشمانی جویا به من نگریست.» (ص ۴۵۷)

این لهجه با این مشخصات، لهجه زرتشتیان حاشیه کویر، خاصه استان یزد است. تأکید بر اینکه «پیرمرد زرتشتی بدخش را زادگاه خود تلقی می‌کند» نیز تأییدی دیگر بر جنبه اعتقادی داشتن وطن در این اثر است.

از طرفی، در جایی بشیر به کیان می‌گوید: «نیای تو، پیشداد شبانکاره، برادر نیای مادر من بوده. پس می‌بینی که بنمان یکی است...» (ص ۴۹۱)

بنابراین نیای کیان نیز زرتشتی بوده است. از آن سو، کیان تا قبل از برکنند از بدخش و آمدن به سالیان سفلا، اراداتی بی‌چون و چرا نسبت به نیایش داشته است:

از نیای کیان دفتری حاوی یادداشتهای او، به پدر بزرگ کیان، سپس پدرش و سرانجام به خود او رسیده، که در برهه‌ای، مونس خلوت و تنهایی و تنها راهنمای عمل و زندگی او بوده است.

«آن دفتر برایش چیزی گرانبها بود. نه برای آنکه یادداشتهای خودش را در آن می‌نوشت، بلکه برای آنکه دفتر یادداشت نیای بزرگش، پیشداد



می خواند. سرمست می شد. خلسه‌ای بهش دست می داد. مکاشفه می کرد. گاهی شبها که توی اتاق خودش تنها بود، بلند بلند آن نوشته‌ها را می خواند. گاه اگر دچار مشکلی می شد، با موجودی که در خود نهفته بود، درددل می کرد. صلاح و مصلحت می کرد. حتی گاه با آن نوشته‌های پراکنده فال می گرفت.» (ص ۳۴)

۳. حروفیگری

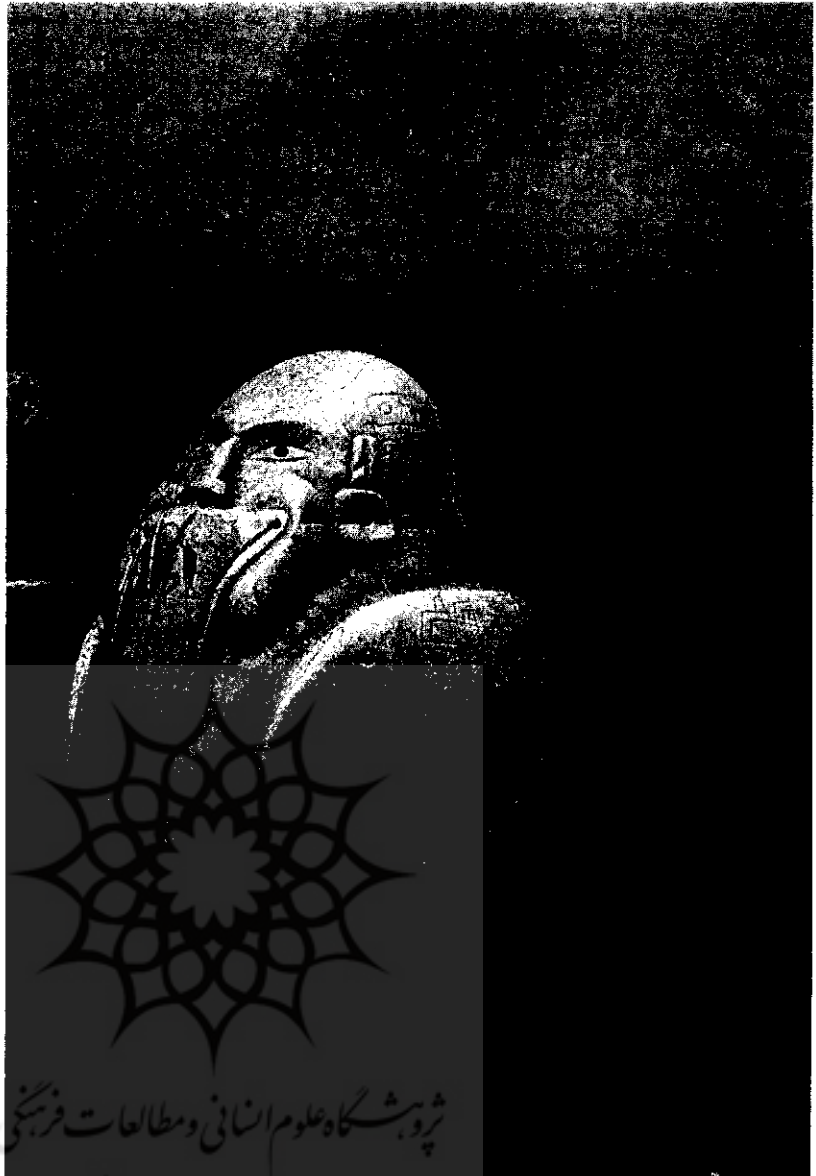
گفته شد که در این اثر، دو دین و یک مذهب - که البته بیشتر مسلک و فرقه به شمار می‌رود - مطرح است: زرتشتیگری، اسلام و حروفیگری. همچنین اشاره شد که نمایندگان اصلی این تفکر، در وهله اول خاور و میکال و سپس یوسف هستند. از آنجا که حروفیگری فرقه‌ای است که پس از اسلام، در ایران پدید آمده است، ممکن است برای عده‌ای که با کته عقاید این گروه آشنایی کافی ندارند، این تصور پدید آید که به هر حال آنان را باید جزء مسلمانان به حساب آورد. حال آنکه واقعیت چیزی متفاوت با ظاهر امر است. درکل، حروفیان فرقه‌ای هستند که گرایش غالب در آنان، حس ایرانیگری، تقویت روحیه و هویت ملی‌گرایی و مخالفت با سلطه بیگانگان، اعم از مغولان و اعراب، و عقاید آنها نوعی بدعت کفرآمیز در دین است؛ که شباهتی قابل توجه با باورهای مسلک ساخته استعمار بابیگری و بهائیگری دارد (درواقع یکی از نموده‌های آن در دوران معاصر، فرقه ضالعه بابیه و بهائیه است).

این فرقه در قرن هشتم هجری توسط شخصی به نام فضل‌الله نیمعی استرآبادی (۷۹۶-۷۴۰ هـ ق.) بنیان گذارده شد، و هرچند در ایران پیروانی یافت، اما دیری نپایید. با این همه در سرزمین عثمانی نفوذ یافت و آرای آن در عقاید درویشان بکتاشیه آن دیار، تأثیرهایی قابل توجه گذاشت. همچنان که بعدها نیز در ایران در عقاید نقطویه، شیخیه و بابیه تأثیر زیاد داشت.

دکتر ذبیح‌الله صفا اظهار داشته است: «از جهت محتوای فکری، این آموزش صوفیانه رمزآمیز، ریشه عمیقی در کهنترین اشکال میستیک و ازوتریک (لذنی و سری) اقوام ایرانی، عربی، عبری و یونانی درباره خواص غریبه اعداد و حروف دارد. از جهت تاریخی، این جنبش جزء سلسله صوفیانی است که با هیات حاکم و مذهب مسلط وقت (تسنن) مردانه درمی‌افتند. نمودار مبارزه طبقاتی در جامعه فتودالی است. از آنجا که طرف تیز این جنبش، مانند جنبش سردباریه، بر ضد غاصبان مغول است، رنگ میهن‌پرستانه آن نیز آشکار است.» ۱۱

.. جنبش درویشان حروفی، بیش از هر جنبش دیگر پس از حمله مغول، از عناصر تعالیم مزدک اشباع است.. جنبش حروفیه آمیزه‌ای از اندیشه مزدکی و تعالیم صوفیانه است.

درباره منابع غیراسلامی جنبش حروفیه، در درجه اول، باید به ادیان کهن ایرانی رجوع کنیم. زیرا حروفیان مهدیگری رهبرشان فضل‌الله را به «رجعت کیخسرو» از غیبت خود در غار «تعبیر کرده، و او را مظهر آن منجی قدیم ایرانیان از سلطه استیلگران عرب، و پیشوای مصلح نژاد پارسی دانسته‌اند. [اشاره به مهدی بودن شاهان قدیم ایران، به آغاز



بود، بیشتر در فکر و خیالهایش جولان داشت و راهنمایش می‌شد، و کیان هنگام گرفتاری به او رو می‌آورد و مدد می‌گرفت. این شیفتگی، گاه دلبستگی کیان را به پدرش هم منزلزل می‌کرد؛ و هر از گاه، زیر بار حرفهای پدرش نمی‌رفت، و کارشان به بگو مگو می‌کشید و کیان دل پدرش را می‌شکست.. از سیزده، چهارده سالگی، دفتر نیایش، معیار همه باورهایش شده بود. اگر چیزی با آن نوشته‌ها جور درمی‌آمد، خوب بود، وگرنه، زشت بود و از چشمش می‌افتاد. گهگاه خود را چنان اسیر آن دفتر می‌دید که حس می‌کرد نیایش، سایه به سایه، همه جا دنبالش است. به او می‌گوید چه کند و چه نکند، چه بگوید و چه نگوید، حتی چه بخواند و چه نخواند.» (ص ۳۲)

«گاهی ته دلش، از اینکه نیایی همه جا، سایه به سایه دنبالش است، بدش نمی‌آمد، می‌دید پشتیبانی نامرئی دارد که گواه و مددش است. داوری است که لغزشهایش را گوشزد می‌کند.. گاه بی‌آنکه بخواهد ناگهان بخشی از نوشته‌های نیای بزرگ، توی سرش می‌افتاد. نجواکنان آن را برای خودش

شبانکاره بود. دفتری بود هزار برگ با جلد چرمی ضخیم، به قطع وزیری، که از نیای بزرگش به پدر بزرگش، از پدر بزرگ به پدرش و از پدرش به او بهارث رسیده بود. پدر بزرگ و پدر کیان، کلمه‌ای هم در آن ننوشته بودند، اما نیای بزرگش نیمی از آن را با خاطرها و فکر و خیالهای خودش پر کرده بود.» (ص ۳۲)

«آن دفتر چیزی بود که کیان با همه کس در میان نمی‌گذاشت. فقط مادرش می‌دانست و خودش.» (ص ۳۴)

به عبارت دیگر، و با توجه به اینکه در داستان اشاره می‌شود که این مادر دل خوشی هم از چاچی ندارد، و در ضمن مادر او (مادر بزرگ مادری کیان) همچنان به آیین نیاکانش دلبستگی دارد، باید به این نتیجه رسید که این زن نیز دلش با شارستانها نیست. «آن روز فهمیدم مادر بزرگ مادری ام طرف بی‌بی‌خاور را دارد و مادر بزرگ پدری ام طرف جریر را.» (ص ۱۶)

«نیای بزرگ ندیده و نشناخته، از پدری که کیان سالهای سال با او زیسته، و [او] کیان را بزرگ کرده

فتوحات اسلامی برمی گردد، و در یک شعر پهلوی که گوینده‌اش شناخته نیست، آمده. ۱۷ بار دیگر، او را به صورت جمشید [شاه] تصویر کرده، در خوابش دیدند که صندوقچه‌ها تن از اولاد خود را رهبری می‌کرد، و در دست هر یک دو شمشیر ذوالفقار بود.. در تصویر اخیر، فضل‌الله خصوصیات اصل عربی - علوی اسلامی، و روح تأویل‌گر ایرانی را با هم دارد؛ و همچون مهدی عربی و نیز منجی ایرانی ظاهر می‌شود که مقصدش رهانیدن ایرانیان و اعراب - هر دو - از یوغ استیلای مغول است. گذشته از تجسم منجی ایرانی در فضل‌الله، ثنویت ایرانی [زرتشتی] نیز در اعتقاد حروفیه وارد شده و در هم آمیخته است. همچنین عقاید حروفیان از اشاره به آتش و به رسمیت شناختن معجوس خالی نیست.. توماس هاید انگلیسی از دانشمندان قرن هفدهم میلادی، فرقه حروفیان را تجلی تازه‌ای از مذهب مانی می‌دانست؛ و می‌گفت که آن، همان دین [مانوی] است، که در اسلام به صورت نوی درآمده است. ۱۳»

درباره دیگر عقاید این فرقه گفته شده است: ادعاهای فضل‌الله نعیمی استرآبادی از کشف اسرار حروف مقطعه قرآن آغاز شد؛ که همان نیز منشأ تعلیم وی درباره حروف گردید.

او معتقد بود که «حروف الفبا، ممسوخات انسانی هستند». حروفیان نیز مانند دیگر صوفیان، برای هر یک از حروف الفبا، معنی و خواصی قائل بودند. جدا از آن، هر یک از حروف، معادل عددی خاص به شمار می‌رفت. حروفیان برای حساب جمل، که از ارزش عددی حروف الفبا در هر کلمه استخراج می‌شود، تا آثیرهایی عظیم قائل بودند. جنبه کفرآمیز تعلیم این فرقه، که در بنیان خود نوعی اومانیسم آنتیستی است - و بایه نیز در ریشه، بر همین باورند - این است که آنان معتقدند: «خداوند متعال، در شخص انسان متجلی می‌شود؛ به ویژه در صورت او. زیرا «خلق الله الادم علی صورته». این مظاهر الهی، در صور متوالیه انبیاء و اولیاء، و بالاخره به صورت الوهیت ظهور می‌کند. محمدبن عبدالله آخرین و خاتم پیغمبران بوده؛ و بعد از او نوبت به اولیا می‌رسد که عبارتند از: علی بن ابیطالب تا حسن عسکری، امام یازدهمین؛ و فضل استرآبادی، خود، خاتم‌الاولیاء و آخرین مظاهر آن است؛ ولیکن خود را سرآغاز دوری جدید و مظهر الوهیت می‌داند. وجود او صورت تام حق تعالی است. ۱۴»

فضل‌الله نعیمی استرآبادی، هنگامی که در اصفهان بود، دعوتش را که همان «ظهور کبریا» بود، به معنودوی از مریدان خود اظهار کرد. «بعد از آن، به نشر و ترویج دعوت جدیدی پرداخت، که طی آن می‌کوشید مریدان را متقاعد کند که دور نبوت و ولایت - که مرحله بعثت پیغمبر و ولایت ائمه است - تمام شده است؛ و ظهور او، در معنی شروع دور الوهیت است. این دعوی که در آثار خود و پیروانش، همچنان مبنای دعوت حروفی محسوب است، قول به اتحاد، و ادعای الوهیت و نسخ شرایع را در دنبال ظهور وی الزام کرد. ۱۵»

بر همین اساس نیز پیروان فضل‌الله، «وی را همچون مظهر و تجسم الوهیت تلقی می‌کردند؛ و آثار او را کتاب الهی می‌شمردند. ۱۶» به گفته مؤلف کتاب «تاریخ نهضت‌های فکری

ایرانیان»، «بنیانگذار حروفیان اعتقاد داشت: انسان معیار همه چیز است، زندگی و هر گونه تفکر فلسفی، باید بر محور انسان و بر اساس شناخت نیروهای خلاق انسان پایه‌گذاری شود. ۱۷» با این ترتیب، از اصلی‌ترین مبانی شناخت در این مسلک، «تأویل» است.

«حروفیان، تمام اسرار کائنات و طبیعت را، از طریق درک انسان توضیح می‌دهند؛ و متذکر می‌شوند که هر کس بتواند خویشتر را بشناسد، خواهد توانست به مقام خدایی برسد. ۱۸.»

به تعبیری: «فضل‌الله با نفی هرگونه مراجعه به ماوراءالطبیعه کوشیده است که جهان آینده پیروان خود را براساس واقعیت ملموس اجتماعی که همانا وجود مؤثر خود انسان باشد پایه‌گذاری کند. و به معنی واضحتر اینکه: خدا را از انسان، و انسان را از خدا تفکیک‌ناپذیر توصیف کرده است. ۱۹» با این تعاریف، می‌بینیم: حروفیگری هرچند به ظاهر از دل اسلام درآمده، اما بدعتی کفرآمیز، با بنیانهای فلسفی اومانیستی الحاد است که صیغه میهن‌پرستانه، با رویکرد مشخص به مذاهب ایرانی پیش از اسلام دارد، و مدعای آن، رهانیدن کشور از سلطه متجاوزان بیگانه بوده است.

می‌توان گفت: همه این عناصر، در فرقه ای که خاور رهبری آن را عهده‌دار است و پیروان آن، نیز وجود دارد: این گروه هم از ایرانیان اصیل (اهل بدخش) اند؛ و با سلطه و نفوذ زمرموتیان [= اعراب] بیگانه، به رهبری جریر، مخالف هستند. فضل‌الله نعیمی استرآبادی، بنیانگذار حروفیه، و تنی چند از اصحابش، به دستور فرمانروای غاصب ایران در آن زمان - تیمور - کشته شدند. در این داستان نیز خاور و میکال و چند تن دیگر از نزدیکان او، به دستور جریر غاصب و ستمگر به قتل می‌رسند. تعلیم خاور درباره اسرار اعداد و حروفه یا آنچه که از زبان یوسف در مورد قدرت و اهمیت تأویل و تعبیر انسانی بیان می‌شود، عیناً نظرهای حروفیه در این زمینه‌هاست:

«یوسف گفت در بدخش که بوده، هفته‌ای یک شب به محفل میکال و بی‌بی خاور می‌رفته است. در آن محفل، مردمی فاضل جمع می‌شده و میکال و خاور درباره اسرار حروف و اعداد بحث می‌کرده‌اند. (ص ۱۶۶)

«تا کسی محیط بر اسرار حروف و اعداد نشود، از اسرار کاینات سر در نمی‌آورد. علت حدوث وقایع را نمی‌فهمد، عقلش از درک منطق کون و مکان قاصر است. به حالات و مقامات معنوی راه نمی‌یابد. (ص ۱۶۶) «دانش حقیقی، دانشی روحانی و نفسانی است. دانشی است که براساس تأویل و تفسیر و تعبیر باشد. بینشی که محصول چنین دانشی باشد، با ارزش و حقیقی است.» (ص ۶۴)

«آدمیزاد چیزی جز تأویل و تفسیر ندارد؛ و این عنصر، پایه همه اندیشه‌ها و معنویات است.» (ص ۱۶۸)

جالب این است که پس از کشته شدن فضل‌الله نعیمی استرآبادی، یکی از مریدانش که «یوسف» نام دارد، به همراه دختر فضل‌الله، دعوت او را ادامه می‌دهند. در «شهری که زیر درختان سدر مرد» هم بزرگترین مرید باقی‌مانده از خاور، پس از قتل او، «یوسف» نام دارد، که در فرصتهایی که پیش

می‌آید، مرام او را تبلیغ می‌کند. ۲۰» نکته قابل تأمل در مورد خاور نیز این است که عامل اضمحلال جریر و پایان گرفتن دوران حاکمیت او و خاندانش، همین خاور و فرار وی قلمداد می‌شود: «جریر هیچ‌وقت از این ضربه کمر راست نکرد - شاید همین ضربه او را از پا درآورد - زمینگیرش کرد.» (ص ۶۷)

«خواهرم [خاور] جریر را سرشکسته کرد.» (ص ۲۲۰)

۴. دیگر نمادهای زرتشتی و ضدعربی (اسلامی)

یکی از مظاهر روشنفکری از دوره مشروطه به بعد، که در دوران سلطنت رضاخان با شدتی هرچه بیشتر ترویج شد، ضدیت با اسلام، به عنوان دینی متعلق به سرزمینی بیگانه بود، که بر مردم ما تحمیل شده است. این مخالفت، گاه با صراحت و آشکارا صورت می‌گرفت و زمانی - به خصوص دوران پهلوی پسر - بعضاً در لافه و به شکل‌های غیرمستقیم نمود می‌یافت. بارزترین این اشکال، تازی (عربی)‌ستیزی و مبارزه با همه مظاهر آن بود. از جمله این موارد، مخالفت با رسم الخط فعلی کشور بود، که برگرفته از عربی است. گاه نیز این مخالفت محدود به نشانه‌ها، حروف و علائم مشخصاً عربی بود که وارد زبان فارسی شده است (ق، غ، ع، ص، ض، ذ، ث و تنوین). در این میان، ضحاک نیز، به عنوان نماد بارز اعراب متجاوز و ستمگر، در آثار ادبی مورد استفاده بسیار قرار می‌گرفت.

در مقابل، نوعی ملیت‌گرایی افراطی و کور (شوونیسیم) با رویکرد به ایران باستان و ادیان آن، خاصه زرتشتی، به عنوان دینی ایرانی و برخاسته از همین آب و خاک، به شدت تبلیغ می‌شد. در «شهری که...» با همان مقصود، از اکثر آن عناصر استفاده شده است: نخست آنکه در یک جانب‌داری آشکار - و البته غیرفنی - بدخش و متعلقات آن، به عنوان سرزمین نیاکان (مادری) و درواقع زادگاه آیین زرتشتی، سخت تقدیس و تکریم شده است. در حالی که

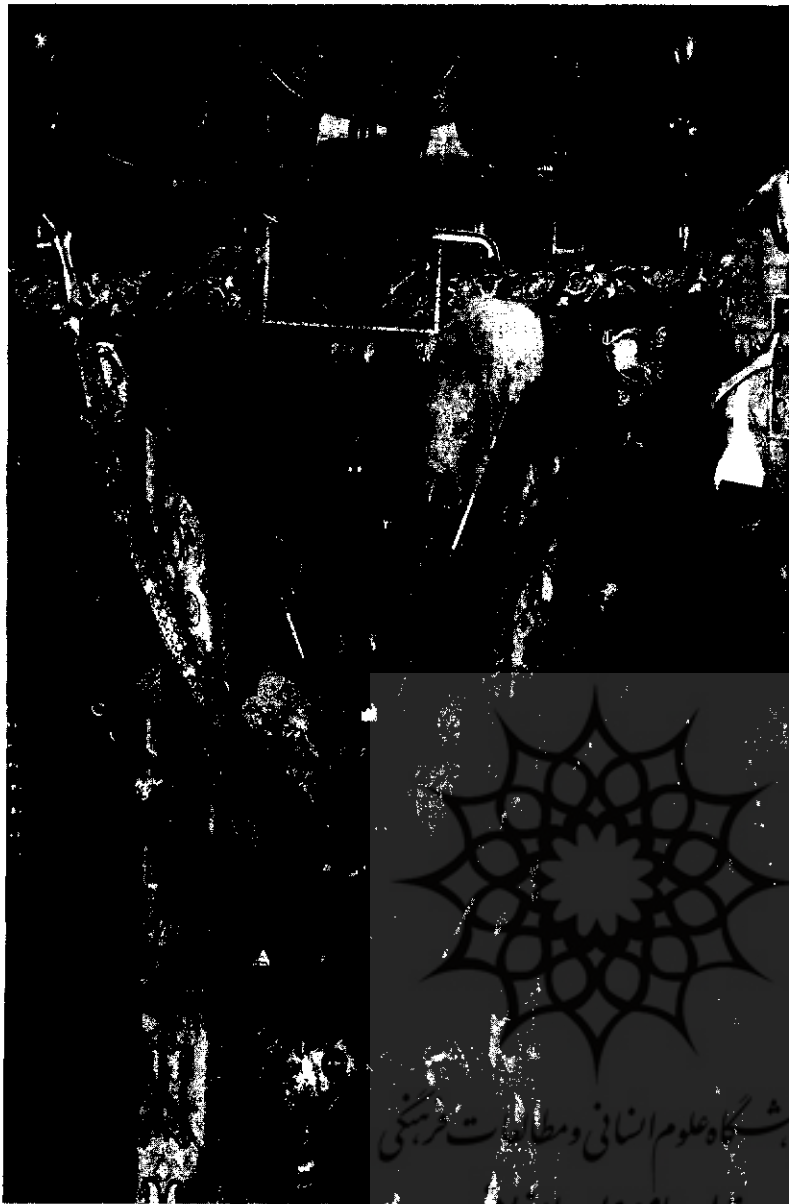
درمقابل، متولیان اسلام و خاستگاه آنان (زمرموتیان) بیگانه معرفی، و مورد تحقیر، توهین و تنفر واقع شده‌اند:

«انبوه سیال پندارها و خواب و خیال‌ها و اندیشه‌های گران، او را از بدخش شارستان عهدپاک به هامون سالیان عهدی پلشت انداخته... بر زمینی زاده شده که

مایه و باری جز خشکی و خشکسالی ندارد...» (ص ۳۵۱)

کلیه شخصیت‌های زرتشتی یا متمایل به این کیش - بدون استثنا - از نظر رفتار و خصایص فردی، انسان‌هایی خوب، دوست‌داشتنی و والا معرفی شده‌اند؛





تا آنجا که کسی چون میناب، تا حد یک زن اثیری (آسمانی) بالا برده شده است. به عکس مسلمانان عمدتاً اشخاصی ریاکار، خشن، شهوتران، جانی، غاصب و حتی پلید و نفرت‌انگیز نشان داده شده‌اند. اگر هم مثلاً شاخصترین چهره این طیف (جریر) در ابتدای کار، به ظاهر خوب بوده، به سبب همنشینی و هم‌نفسی و تأثیرپذیری از یک بدخشی (همسرش، خاور) بوده است:

«جریر بدخشی، ساخته و پرداخته خاور بود. مردی دادگر و بخشنده بود. پشت پا به همه چیز زده بود. جریر بدخشی مردی پارسا بود...» (ص ۵۵) «جریر بدخشی که انسانی کامل بود...» (ص ۵۴) متولیان امر اسلام و سردمداران آن، همگی از دیاری بیگانه (زرموتیان)‌اند. حال آنکه زرتشتیان، همگی از سرزمین باستانی و شکوهمند مادری هستند.

در این اثر، برای آنکه کمترین تردید در مورد منظور آقای حمزوی از ماهیت بیگانگان غاصب ستم‌خوی خشن باقی نماند، در این باره کاملاً محکم کاری شده است: جریر، سید (آقا)، مرشد و مقتدای دینی، از سرزمین بیگانه (زرموتیان)، دارای زبانی متفاوت، خشن و ناخوشایند است و آشکارا مسلمان و متولی امر اسلام معرفی شده است. جز سید بودن، عمده‌ی عمل و کارگزارانش نیز همین گونه معرفی شده‌اند. اما نویسنده به این نیز راضی نشده است؛ بلکه مرگ (کشته شدن) جریر را مقارن با جشن مهرگان (دوران غلبه فریبون ایرانی بر ضحاک تازی (عرب) و به بند کشیدن و زندانی کردن او) قرار داده است؛ تا بر ضحاک گونه بودن او تأکید ورزد. (برای خوانندگانی که احتمالاً از ماهیت جشن مهرگان و فلسفه وجودی آن و نیز ارتباط آن با تاریخ مرگ جریر در این داستان بی‌اطلاعند، لازم به ذکر است: «در ایران قدیم... هرگاه پیروزی‌ای برای مردم پیش می‌آمد، و به‌خصوص وقتی مردم ستمگری را از خود می‌رانند و عدالت را مستقر می‌کردند، به یادگار آن فتح و رهایی از بیداد، جشن بزرگ برپا می‌کردند. ۲۶ یکی از این جشنها، جشن مهرگان بود. «این جشن از نظر توده‌های مردم، جشن پیروزی بر بیداد و ستم است. جشن پیروزی بر ضحاک، که مجسم بیداد است و ستم؛ و همیشه در اساطیر و افسانه‌های ایرانی، نماینده شاهان ظالم...» ۲۴

«آیینهای این جشن، روز شانزدهم ماه... آغاز می‌شد و تا روز بیست‌ویکم ماه... ادامه داشت. با این همه، به طوری که از گزارش ابوریحان [در کتاب «آثارالباقیه عن القرون الخالیه»] برمی‌آید، سراسر مهرماه، از طرف توده‌های مردم جشن گرفته می‌شد.» (ص ۱۲۹-۱۳۰)

به نوشته ابوریحان بیرونی: «در آخرین روز این جشن، که بیست‌ویکم باشد، فریبون، ضحاک را در کوه دماوند به زندان انلاخت و خلایق را از گزند او برهانید.» ۲۴

با این همه، زردشت فرمود که آغاز و انجام جشن مهرگان، در عظمت و شرافت مساوی است. پس، هر دو روز را عید بگیرند. از این پس، هر مژ بن شاپور، در تمام روزهای مهرگان جشن برپا داشت... بعدها پادشاهان و مردمان ایران‌شهر، از آغاز مهرگان تا مدت سی روز، مانند نوروز عید می‌گرفتند. ۲۴ نویسنده «جشنهای ایرانی» در ادامه این مطلب

کیان، نماد روشنفکران جامعه اسلامی ماست؛ آنان که به سبب رسیدن به رشد ذهنی و بلوغ روانی، با دیدی یاز به جامعه، مردم و باورهایشان می‌نگرند؛ و در نتیجه نسبت به میراث اعتقادی که از گذشته به ایشان رسیده است، معترض، و سپس روگردان می‌شوند. اما به عکس، فضل روشن بینی‌شان در جامعه بسته و سترون، و مردم کوتاه‌فکر اسیر در باورها و سنن متعلق به دورانهای سپری شده، مایه آزار، انزوا و درنهایت حتی کشته شدن آنان می‌شود. به عبارت دیگر، آنچه سبب مرگ این گروه می‌شود، همان پیشتازی آنان نسبت به مردم و زمانه‌شان است؛ که سبب می‌شود نه تنها درک نشوند، بلکه حتی جان خود را بر سر این کار بگذارند: «مادر بزرگش بهش گفت میهمانی ناخوانده بوده... مادرش او را که حامله بوده، بی‌وقتی شده... توی حمام زمین خورده... خورتیزی کرده... خواسته است او را بیندازد... چیزهای سنگین بلند کرده... جرم چیق خورده... روغن کرچک... اما او نیفتاده... به دنیا آمده... فقط لکه‌ای کیود زیر

افزوده است: «... از همه نشانه‌های تاریخی چنین برمی‌آید که ایرانیان پیشگامی که نهضت مردمی را رهبری می‌کردند، تنها به خاطر پدید آوردن روح پایداری، همواره کوشیدند یا زنده نگه داشتن برخی از این جشنها و انگیزاندن مردم به رفتارهای مشابه - با پدید آوردن یکپارچگی قومی - در برابر یورشهای پر از ظلم و ستم فرمانروایان عرب ایستادگی کنند. بی‌دلیل نیست که مهدی، خلیفه عباسی، در اواخر سال ۲۵۵ هجری قمری، از پذیرفتن هدیه‌های مهرگان سر باز می‌زند.» ۲۵ در «شهری که زیر درختان سدر مرد»، جریر فرمانروای غاصب ستمگر عرب نژاد بیگانه، از اواسط مهرماه حالش رو به وخامت می‌گذارد، و در روز بیست و چهار مهر، می‌میرد (به قتل می‌رسد)، تا دوران آن «بارگاه کهن رو به ویرانی» کاملاً به سر آید.

روشنفکران

از نظر نویسنده «شهری که زیر درختان سدر مرد»

سینه‌اش طرف چپ افتاده که می‌گفتند ماه گرفتگی است...» (ص ۳۵۱)
«توانستند سر به نیستش کنند... نگذارند به دنیا آید... نتوانستند آفگانه [سقط] اش کنند...» (ص ۳۵۲)

اگر به یاد بیوریم که این مادر بزرگ شخصی دارای باور عمیق به جریر معرفی شده است (ص ۲۴ و ۱۰۰)، با توجه به این قراین، می‌توان گفت: باور نویسنده این است که در جامعه واپس‌مانده ما، روشنفکری، «میهمانی [نوزادی] ناخوانده بوده» که هرچه کوشیده‌اند نتوانسته‌اند مانع از پاک رفتن آن شوند. «نتوانستند سر به نیستش کنند... نگذارند به دنیا آید... نتوانستند آفگانه‌اش کنند...» اما او با جان سختی به دنیا می‌آید بزرگ می‌شود، پا به مرحله بلوغ و جوانی می‌گذارد. تا آنکه متولیان امر، با تحریک و به کمک توده نادان، در این مرحله - دوره سلطه متولیان اسلام بر امور - او را می‌کشند و از میان برمی‌دارند.

تاکید نویسنده بر زادگاه و محل مرگ این جریان نیز از بار معنایی خاصی برخوردار است: «کیان در بدخش (وطن اعتقادی کیش زرتشت) به دنیا می‌آید، به محال شارستان (بخشی که در زمان جوانی او تحت سلطه جریر زمرموتیانی درآمده است) می‌آید، و سرانجام در خانه پیر پاره‌دوز (زرتشتی) که او را به خود پناه داده است، به دست عمال و پیروان جریر کشته می‌شود. به عبارت صریحتر، روشنفکری ما، از باستانگرایی (زرتشتیگری) آغاز می‌کند و در نهایت نیز - اگرچه نه معتقد، اما با گوشه چشمی به همان - با دست مسلمانان و متولیان اسلام کشته می‌شود. زرتشتیان به او پناه می‌دهند و مسلمانان وی را می‌کشند. آخرین دو سطر رمان را دوباره بخوانیم: «و مادرم مرا در بدخش... بر کرانه رود دایتیا آفرید [توجه کنید!] که زادگاهم بود...»

و مرگم در مازیار چاچی... در خانه پیری پاره‌دوز...» (ص ۵۹۴)

نکته مهم در این ارتباط این است که از نظر کیان نماد روشنفکر جماعت در این داستان، هر چند دوران زرتشتیگری و اسلام - به طور کلی، ادیان آسمانی - به سر آمده است، اما هر دوی این ادیان یکی نیستند. بلکه هم زادگاه روشنفکری در ایران زرتشتیگری است و هم در دورانیهای سختی و اضطراب، تنها مأمن و پناهگاه آن، این آیین باستانی است:

بنگرید کیان، در اواخر کارش، هنگامی که دیگر تقریباً از همه جا بریده و کنار گذاشته شده است و شبی را به خانه پیر پاره‌دوز زرتشتی - در واقع - پناه برده است، احساسش را در این باره، چگونه بیان می‌کند:

«پس از مدت‌ها شب در آن خانه کنار آن خواهر و برادر پیر آرامشی بهم دست داد. حس کردم در بدخش در خانه خودمان هستم و پا به خانه بیگانه‌ای نگذاشته‌ام، به خانه‌ای آمدم که از آن خودم بوده است و پیر پاره‌دوز و خواهرش خویشان نزدیکم هستند. دوستان من هستند.» (ص ۴۵۸)
نظریه‌سازی نمادین مرتبط با انقلاب نویسنده در جای‌جای این اثر کوشیده است به عناوین و شکل‌های مختلف، نوعی نظریه‌سازی نمادین میان محال شارستان و حاکم و دیگر

گردانندگان آن، با ایران پس از انقلاب اسلامی و رهبری - امام خمینی - و مسوولان نظام جمهوری اسلامی ایران ایجاد کند، تا به زعم خود، از این طریق، زوال نزدیک این نظام را پیش‌بینی کند و آن را به همفکرانش مژده دهد. هر چند دست کم اهل انصاف و صاحبان خرد آگاهند که ساخت اسلام، امام، انقلاب اسلامی و بیشتر مسوولان و گردانندگان آن، از افکار و اعمال پلیدی که آقای خسرو جمزوی در این داستان به آنان نسبت داده، کاملاً به دور و مبرا است.

از جمله این موارد، یکی خود جریر است. در این اثر، او دو دوره شخصیتی دارد: دوره اول مربوط به زمانی است که هنوز به قدرت و ثروت دست نیافته است (یک روحانی ساده است)، و در ضمن در بدخش، در جوار خاور بدخشی و تحت تأثیر او به سر می‌برد؛ که همین عوامل مانع از بروز خصلتهای منفی و خبیثانه نهفته در وجود وی در این دوران می‌شود:

«جریر بدخشی که انسانی کامل بود...» (ص ۵۴۰)
«جریر بدخشی، ساخته و پرداخته خاور بود. مردی دادگر و بخشنده بود. پشت پا به همه چیز زده بود. جریر بدخشی مردی پارسا بود. حتی زن و فرزندانش را رها کرد و رفت و دور از دیگران، در گوشه‌ای خود را پنهان کرد. بی‌بی خاور، پس از مدت‌ها جست‌وجو او را یافت؛ و با عجز و لابه، وی را به خانه بازگرداند.» (ص ۵۵)

در این دوران، مادر بزرگ کیان از او با عنوان خاص «آقا» یاد می‌کند. در ایام نوروز بچه‌ها را به دیدار جریر می‌برد؛ و در حالی که او بر میلی نشست، بچه‌ها پیش می‌روند و دستش را که بر دسته میل قرار گرفته است می‌بوسند:

«سرش را پایین می‌انداخت. سکوت می‌کرد. کوچک و بزرگ، یکی یکی پیش می‌رفتیم و دستش را می‌بوسیدیم. جریر دستش را بی حرکت روی دسته چوبی میل که سرشیری بود می‌گذاشت. نفس کسی در نمی‌آمد. اگر کسی می‌خواست چیزی بگوید، دستش را چون درپوشی روی دهان می‌گذاشت. سر برمی‌گرداند و با دیگری بیچ بیچ می‌کرد. کسی بدون اجازه جریر نمی‌نشست. همه جلویش می‌ایستادیم. فقط مادر بزرگم می‌نشست. دیگران، جریر هم اجازه می‌داد، نمی‌نشستند. جریر سرش پایین بود. انگار همیشه چشمانش بسته بود، مانند آنکه خواب باشد.» (ص ۱۴)

با توجه به ضعفهای فنی نویسنده در این اثر، که گفته شد ناشی از درک ناقص او از اصول و معیارهای نظریه‌سازی نمادین و رمزگرایی در داستانهای واقعیت‌گرا (داستانهای واقعیت‌گرا با جنبه نمادین) است؛ نیز با اتکا به شواهد و مستندات دیگر در «شهری که...»، از همین مطالب می‌توان این استنباطها را کرد:

جریر به ظاهر یک روحانی سید، اما در بُد نمادین، نظریه‌بینانگذار جمهوری اسلامی ایران - امام خمینی (ره) - و به یک معنی، کل حاکمیت اسلامی است:

«مردی که اجدادش از زمرموتیان [بخوانید: عربستان] به شارستان آمده‌اند.» (ص ۲۱)
اما «هر کسی دنباله یک چیز و یک کسی است که نمی‌تواند از آن برگیزد. بشیر دنباله جریر است، جریر دنباله ظهیر، ظهیر دنباله نذیر، نذیر دنباله

نحیر و نحیر دنباله اجدادش. هیچ کس نمی‌تواند از همه چیز و همه کس ببرد و بگوید که همان لحظه به دنیا آمده هیچ چیز و هیچ کس پشتش نیست، دنباله کسی نیست، زیر بته عمل آمده است.» (ص ۱۴۱-۱۴۰)

به زعم نویسنده و همفکرانش، اسلام هنگامی که از سرزمین بیگانه عربستان (زمرموتیان) به ایران می‌آید، در اثر آمیزش با فرهنگ ایرانی (خاور) تبدیل به یک آیین اسلامی - ایرانی التقاطی به نام «شیخ» - و دیگر فرق بعدی مشتق از آن - می‌شود که نسبت به اصل آن تاحدودی تلطیف شده، و به هر حال قابل تحمل تر است. (به یاد بیوریم که از سوی عده‌ای از محققان داخلی و مستشرقان غربی کوشیده می‌شد چنین جلوه داده شود که شهربانو - به تعبیر توده مردم - بی‌بی شهربانو - دختر یزدگرد، شاه ساسانی، پس از به اسارت درآمدن در جریان حمله اعراب به ایران، به همسری امام حسین (ع) درآمد، و امام چهارم شیعیان، حضرت زین‌العابدین (ع)، از نسل پدری از شاخ عرب و مادری از سلالة شاهان ایرانی پا به عرصه وجود گذارد. ضمن آنکه هشت امام پس از آن حضرت نیز همگی از نسل همین امام عرب - ایرانی بودند. این عده حتی پا را از این فراتر می‌گذارند و ادعا می‌کنند: اندیشه موروثی بودن امامت و زعامت دینی نیز ریشه در اعتقاد به موروثی بودن سلطنت در میان ایرانیان قدیم دارد. چه این باور ریشه‌دار بر این مبنا بود که خونی که در رگهای اعضای خاندان سلطنتی جریان دارد با خون مردم عادی فرق دارد؛ و در ضمن، شاهان از فره ایزدی برخوردارند.

به بیان دیگر: ایرانیان، آنگاه که نتوانستند در برابر یورش اعراب مسلمان تاب بیآورند، به این طریق، به استحاله آن دین بیگانه در فرهنگ خودی، و ایجاد صورتی ایرانی‌شده از آن تحت عنوان «شیخ» اقدام کردند.

با این ترتیب ازدواج خاور با جریر، می‌تواند نوعی نظریه‌سازی نمادین - البته ضعیف و نارسا - با آن ازدواج مفروض، و جریر در زمان زندگی در بدخش و در کنار خاور، همان صورت تلطیف‌شده اسلام اولیه باشد.

این اسلام (جریر) در زمانی که صرفاً دارای جنبه اخلاقی و روحانی است (جریر بدخشی) قابل تحمل است. اما زمانی که به ثروت، قدرت و زمامداری و رهبری سیاسی جامعه و کشور می‌رسد (جریر چاچی) خوی پیشینیان - از و شهوت و شقاوت و ریا - در او سر بلند می‌کند، و در نتیجه، همه چیز را به هم می‌ریزد.

«این جریر چاچی دیگر آن جریر بدخشی نیست.» (ص ۵۵)
«پایش به این محال شارستان که رسید

اهل نماز و عبادت است:

«گفت جریر تابستانها در آن زیرزمین، نوبی آن نهر وضو می گرفت و نماز می خواند.» (ص ۱۲۱)
همه، حتی بچه ها، او را دوست می دارند:
«همه جریر را دوست داشتند. او را مردی خوب و مهربان می دانستند. هیچ کدامشان جریر را ندیده بودند.» (ص ۷۰)

«در آن محال شارستان همه جریر را می پرستند و او را پدر خود می دانند.» (ص ۱۳۶)
در یک کلام، همه کاره آن منطقه است:
در آن محال شارستان، «فقط جریر بوده که همه کاره بوده... دیگران کاره ای نبوده اند...» (ص ۲۵۰)
«او به آنها می گفته چه بکنند و چه نکنند و کسی جز پیروی دستورهایش کاری نداشته است.» (ص ۱۱۷)

«این حجار اعظم، این نرینه سترگ...» (ص ۶۵)
بر دیوار اتاق او، تصویرش نصب شده است:
«نقاشی رنگ و روغن بود. نگاهش همان نگاه تند و تیز جریر بود.» (ص ۲۴)

مشخصات ظاهری و نوع زیست شخصی او هم شباهتی قابل توجه با یک روحانی دارد:
«... سر بی مو و ریش بلند داشته.» (ص ۱۱۷) عبا می پوشیده ۲۶، و پیراهنهایش «بیشترش سپید یکدست» بوده اند. (ص ۱۲۱) «عصا و سجاده و عینک و قلمدان و تسبیح» دارد. (ص ۱۲۲) «همه خورد و خوراکش روی زمین بود. عادت به میز و صندلی نداشت. از کارد و چنگال و قاشق هم خویش نمی آمد. با دست غذا می خورد.» (ص ۱۲۱)
وضعیت و محل قرار گرفتن خانه اش هم، خواننده را به یاد منزل محل سکونت امام می اندازد:
«ربع آقا جریر سر تپه است.» (ص ۱۷)
«مانند جایی بیلاقی بود. بامها و خانه ها از پس پرچین و دیواره ها پیدا بود.» (ص ۱۸)
«هرکس نمی تواند وارد ربع [جریر] شود. باید اجازه داشته باشد.» (ص ۱۸-۱۷)

در اواخر کار، او بیمار و بستری می شود و تحت مراقبت های ویژه قرار می گیرد:

«چهار پزشک متخصص سرشناس هر هفته می آیند جریر را می بینند و با چند مرکز پزشکی بزرگ داخلی و خارجی هم تماس دارند.» (ص ۱۴۰)
«کنار تخت پیرمرد مخزنی پر از سرم که به پایه ای آویزان بود، خورد و خوراک ساخته و پرداخته آن موجود مدهوش را نشان می داد.» (ص ۱۰۶) (شبیبه وضعیت امام در روزهای آخر زندگی.)
پس از مدتهای طولانی، هنگامی که مرضش شدت می یابد، مردم از دور و نزدیک می آیند و در اطراف محل سکونش بی توت می کنند:

«دیدم دور تا دور خانه جریر جمع شده اند. بیشترشان می گریستند. زبان گرفته بودند. گهگاه سر و دست رو به آسمان بلند می کردند و تندرستی جریر را می خواستند. فتاح و کیل آقا و دیگران هم یک یک پی در پی می آمدند حال جریر را به آنها خبر می دادند و می گفتند آقا حالشان دارد بهتر می شود. دعا کنید، زاری کنید، استغاثه کنید.» (ص ۵۰۶)
آیا این، شما را به یاد دو - سه روز آخر عمر امام و فضای اطراف بیمارستان محل بستری بودن ایشان نمی اندازد؟

در مرگش، در چاچی «همه دکانها بسته بود.» (ص ۵۸۰) «همه کارمندان اداره های استان،



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات
رتال جامع علوم انسانی

و زجر و بدختی بوده...» (ص ۲۵۰)
در آن منطقه، جریر جز مقام سیاسی و زعامت، دارای مقام بلند روحانی و نفوذ معنوی است:
«آقای جریر عالمی ربانی و عارفی کریم است.» (ص ۴۳۹)
«تو به ربع اومدی جوون - هر کسی رو به ربع راه نمی دن - تقرب حاصل شده - خودت رو از توسل محروم نکن.» (ص ۶۵)
«... از فرسنگها دور به پایوشش می آمده اند...» (ص ۱۱۷)

نرگس موهای ریش او را، به عنوان تبرک، درون گویی مینا ریخته و بر گردن آویخته است. (ص ۱۲۴)

آدم دیگری شد... جریر چاچی همچون پدرانش ظهیر و نذیر گرفتار شهوت و غضب شد. مردی خودخواه و مال اتوز و قهار از آب درآمد و حالا این جریری که در اینجا افتاده، جریر خاور نیست، جریر فتاح و کیل آقا و نادعلی و آدمهایی از این قماش است. جریر زمرموتیان است.» (ص ۵۵)
«... همه چیز پلید و آلوده است؛ چون از موجود سفاک و کذابی مانند جریر سرچشمه می گیرد.» (ص ۵۹)

در این حال، او کسی است که «هرگز نتوانست مهر و آسایشی به مردم بدهد.» (ص ۵۶)
«نوبی این محال شارستان آب خوش از گلوی هیچ تابنده ای پایین نرفته... همه اش تلخی و سختی

مسئولان و استاندار هم آمده بودند.» (ص ۵۸۱)
دوستانران او، از جمله پسرش، بشیر، او را تا حد یک
قدیس بالا می‌برند و تقدیس می‌کنند. (ص ۵۸۰،
۵۸۱، ۵۸۲)

می‌بینیم که همه نشانه‌ها، به زبان بی‌زبانی - البته
توأم با غرض‌ورزی‌ها و مطالب خلاف واقع -
می‌کوشند ذهن خواننده را به سمت و سوی انقلاب
و امام متوجه کنند.

برخی اشاره‌ها به اوضاع و شرایط منطقه نیز ذهن
را به سوی موقعیت کشور در سالهای اولیه پس از
انقلاب هدایت می‌کنند:

«شاید از حبس ابد تا محدودیت از خدمات دولتی،
جریمه نقدی، حد و تعزیر.» (ص ۴۳۵)
«هر کسی درباره چیزی صحبت می‌کرد؛ از افزایش
حقوق کارمند و تورم و آینده منطقه گرفته تا جنگ
احتمالی و سلاحهای سری جدید و وضع دانشگاهها
[لا بد انقلاب فرهنگی و تعطیلی موقت دانشگاهها]
و اجحاف تجار و چیزهای دیگر.» (ص ۲۰۶-۲۰۷)
غفار - یکی از افراد دستگاه جریر - کیان را برادر
خطاب می‌کند:

«ما شام خوردیم برادر.» (ص ۱۸۸)
«شما قبلاً چی کاره بودین برادر!» (ص ۱۹۴)
«... من خوشم نیامد منو حاجی و برادر و دکتر و
مهندس صدا کنن. اسم من کیانه - بعد از این
اسمو صدا کن.» (ص ۱۹۴)
«در آن محال شارستان حسنتن آن است که همه
حلال و حرام می‌کنند.» (ص ۱۹۸)

«هالی این محال دور و ور چاچی همه مردمی
پاییند سنت و متدین هستند.» (ص ۵۷۳)
نشانه دیگر، اشاره‌های روشن نویسنده به سر و
وضع و ظاهر عمال جریر و شباهت آشکار آنها با
نیروهای انقلابی، به خصوص پاسداران، در اوایل
پیروزی انقلاب در کشورمان است. تقریباً همه این
افراد ریش دارند، و جالب این است که در آن هوای
نیمه کوبیری اواخر شهریور و اوایل مهرماه آن منطقه
- اغلب به بهانه شکار ۲۷ - اورکت می‌پوشند، و
بعضاً سلاح به دست و پوتین به پا دارند.
درباره آن دو جوانی که شبانه به سراغ کیان می‌روند
و با زور و ارباب او را به ربیع جریر می‌برند، گفته
شده است:

«جوان ریشو که نزدیک تخت ایستاده بود و بی‌دربیی
با سلاحش کیان را تهدید می‌کرد...» (ص ۹۷)
«با این ریخت و قیافه و رفتار و گفتار می‌توانند
گرمه و داروغه و محتسب چندین سده پیش باشند
که سلاحهای جدید دستشان افتاده باشند...»
(ص ۹۱)

«کیان به سر و وضع نادعلی نگاه کرد. او هم
اورکت پوشیده و پوتین پایش بود.» (ص ۱۰۱)
«[غفار] چراغ قوه‌اش را چپاند توی جیب اورکتش.»
(ص ۱۸۷)

معاون اداره‌ای که سخت مرید جریر است و با فتاح
و دیگر عمال او جور است:

«مردی بود با چهره‌ای پخ، ریش پریشست سیاه
آراسته و پیراسته که...» (ص ۴۳۲)
«او [کبل آقا] هم اورکت تنش بود و پوتین پایش.
رفت. دیگران هم همه اورکت تنشمان بود.»
(ص ۱۰۲)

«ته ریشی پریشست جوگندمی دارد. سبیلش
شارب‌زده و بلندتر از ریشش است.» (ص ۴۲)

«حتی اورکت‌هایشان هم یک جور است. حتماً
همه‌شان با هم دست به یکی کرده‌اند... سر
همه‌شان به یک آخور بند است...» (ص ۱۰۳)
یکی از عوامل جریر در مازار چاچی معسر است.

درباره او آمده است:
«مردی قدکوتاه از توی مسجد بیرون آمد... ته ریش
داشت.» (ص ۱۳)

«آن جوان ریشو که کت و شلوار خاکستری تنش،
استانداره.» (ص ۲۳۰)
و عقیل، عامل جریر در ماهو نداد:
«اورکت تنش بود و پوتین پایش. سر و وضعش
مانند همانهایی بود که آن شب آمده بودند
سراغش.» (ص ۳۱۷)

ادامه دارد

○ بی‌نوشت‌ها:

۱- این مدت دست‌کم باید شش سال باشد. زیرا داداشی
تقریباً دوساله بوده که کاپوین به دستور جریر، نرگس را
طلاق می‌دهد. (ص ۲۵۵) «هنوز عده‌اش سر نرفته بود
که جریر افتاد...» (همان ص) به عبارت دیگر، اگر
داداشی در زمان حضور کیان در محل شارستان کلاس
اول دبستان هم باشد، از ابتدای «افتادن» جریر باید
حدوداً شش سال گذشته باشد.

۲- در آخرین روزهای بازبینی این نقده از طریق دوستی
شنیدم که این اثر، از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد
اسلامی به عنوان رمان تقدیری سال ۷۹ شناخته شده
است. که این امر، بسیار معنی‌دار است! (خبر این گزینش
در «کتاب ماه ادبیات و فلسفه» شماره ۵۱ و ۵۰؛ آذر و
دی ۸۰ آمده است.)

۳- نویسنده در مصاحبه‌ای اظهار داشته بود که برای
نوشتن این رمان، شش سال وقت صرف کرده است.
به نظر می‌رسد در این مدته او از نقد و نظرها و کمکهای
فکری برخی از همفکرانش نیز بهره برده است.
۴- در ادامه همان مطلب مورد اشاره در صفحه ۸۴ آمده
است: «گفت از سروس‌ستان [سالیان سروس‌ستان سابق]
تک‌درخت سرو کهنی مانده بود که آن هم وقتی فتاح
خواست به دستور جریر آب‌انبار و مسجد [توجه کنید!]
و گرمابه و بازارچهای در سالیان بسازد، آهک پیهایی آن
سرو کهن را خشک‌اند و از بین برد. کار آب‌انبار و مسجد
و گرمابه و بازارچه هم به جایی نرسید و حالا ویرانه‌شان
دور و ور قلمه سالیان مانده است.» (ص ۸۴)
همچنین در صفحه ۸۹، کیان خواب باغ بزرگی را
می‌بیند که درختانش سوخته است. «پدریزگش بالای
آن سرو نشسته بود. دست میتاب توی دستش بود.
داشت می‌نوشت.»

در صفحه ۹۱، دو جوان اورکت‌پوش عامل فتاح، همان
کسانی که باغ را آتش زده‌اند» معرفی می‌شوند.
۵- در جایی یوسف، که خود مخالف جریر و از مریدان
بی‌بی خاور است، به کیان می‌گوید: «به تو باید تبریک
گفت که یک چنین نام فرخنده‌ای داری!» (ص ۱۱۸)

زیرا نام او «یکی از نامهای استثنایی است، چون این
کلمه هم فارسی است و هم عربی.» (ص ۱۶۷)
کیان در فارسی به معنی پادشاه بزرگان و سروان است.
در شکل معرب آن، طبیعت و فلک معنی می‌دهد. در
صورت عربی خود، به معنی کون، هستیها و وجودهاست.
ع معاون اداره آموزش و پرورش معتقد است: «نام کیان
به درد جواهر فروشی و لوکس فروشی و مدیر شرکت
صادرات و واردات می‌خورد. او که می‌خواهد برود سالیان
سفلا به بیجه‌های آنجا درس بدهد باید نامش عبدالکریم
اسدالله اکبر یا تقی و تقی باشد... آخر کیان هم شد
اسم!» (ص ۴۳۲)

۷- البته این نام در اصل معمول به نظر می‌رسد.
۸- نکته بسیار قابل تأمل در این باره این است که در
نام فارسی کتاب آمده است: «شهری که زیر درختان

سدر مرد» که می‌دانیم در ارتباط با داستان، کاملاً
بی‌مسماست. زیرا در آن، «شهری» نمی‌میرد و از بین
نمی‌رود؛ بلکه جریر، شخصیت روحانی دارای نفوذ
سیاسی و کاریزماتیکی از دنیا می‌رود. در انگلیسی نیز
KING DOM هر معنی که بدهد، معنی آن «شهر»
نیست. به عبارت دیگر، نام واقعی و باسماعی این
داستان، همان عنوان انگلیسی آن است.

۹- در کل، یکی از خصایص تعداد قابل توجهی از فرق
اسلامی پدید آمده در ایران - از جمله صوفیه - وجه ملی
و ایرانی آنهاست. به این ترتیب که این فرق یا از طریق
ایجاد تلفیقی بین حکمت و فلسفه و عرفان اسلامی یا
حکمت و فلسفه ایران باستان پدید آمده‌اند یا آنکه به
هر حال به عقاید اسلامی، رنگی ایرانی زده‌اند. در
بخشی مستقل در این باره، بیشتر توضیح داده خواهد
شد.

۱۰- در همین صفحه کیان اظهار داشته است که
مادر بزرگ مادری‌اش را بیشتر از مادر بزرگ پدری‌اش
دوست می‌داشته است.

۱۱- حقیقت عبدالفریح؛ تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان
(بخش اول)؛ چاپ اول: ۱۳۶۱؛ ص ۳۸۳. (به نقل از
صفا، ذبیح‌الله؛ تاریخ ادبیات در ایران (جلد سوم)؛
ص ۱۷۶)

۱۲- پانوش همان صفحه.

۱۳- تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (بخش اول)؛
ص ۳۸۴.

۱۴- پیشین؛ ص ۲۷۶.

۱۵- زرین کوب، عبدالحسین؛ دنباله جست‌وجو در تصوف
ایران؛ ص ۵۷.

۱۶- پیشین؛ ص ۵۵.

۱۷- تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (بخش اول)؛
ص ۳۷۳.

۱۸- آراسلی، حمید؛ عمادالدین نسیمی؛ ص ۷۳ (به نقل
از: تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (بخش اول)؛
ص ۳۷۷).

۱۹- تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (بخش اول)؛
ص ۳۷۷.

۲۰- جز اینها، بر گردن یوسف مهری متعلق به خاور
هست که آن را پیش از رفتن به او داده است. روی مهر
حک شده است: «ای خلدوند خاور، همیشه مرا به یاد
آر.» (ص ۵۸)

۲۱- یاحقی، محمدجعفر؛ فرهنگ اساطیر؛
ص ۴۰۷.

۲۲- رجبی، پرویز؛ جشنهای ایرانی؛ نشر فرزین؛ چاپ
اول: ۱۳۷۵؛ ص ۱۲۹.

۲۳- جشنهای ایرانی (به نقل از «آثار الباقیه
عن القرون الخالیه»؛ ص
۱۳۲.

۲۴- پیشین؛ ص ۱۳۳.

۲۵- جشنهای ایرانی؛ ص ۱۳۶.

۲۶- در طرح روی جلد
کتاب نیز

تصویر شخصی با عبا
هست، که جلوش زنی چادری
و چند نفر دیگر مشاهده می‌شوند.